

«اوه ، این مسئله‌ای نیست من آنها را برایتان پیدا می‌کنم.»
بلند شد و سوت بلندی کشید . لحظه‌ای بعد زنگوله‌ی نقره‌ای بصدا
درآمد. الاغها دوان دوان پیش آمدند ، واسبها آنها را دنبال میکردند.
ژوزف و توماس اسبها را زین کرده و پتوها را پشت آنها بستند.
ژوزف بزگشت که با پیرمرد خداحافظی کند ، لیکن پیرمرد آنجا نبود
و از میان مه دیده نمی‌شد ، موقمی که ژوزف او را صدازد جوابی
نشنید .

توماس گفت : «بیا برویم ، او دیوانه است .»

آندواسبها را به حرکت درآوردند و دهنه‌هاشان را رها کردند ،
چرا که مه به اندازه‌ای غلیظ بود که انسان خود نمی‌توانست راه را
تشخیص دهد . وارد شیار عمیقی که بونه‌های وحشی و انبوه در آن
روئیده بود شدند . از هر برك شبنم فرومی‌چکید و پاره‌های مه مانند
پرچمهای ژنده به ساقهای درختها چسبیده بود .

پیش از آنکه مه رقیق‌تر شود ، از هم بگسلد و چون گروهی از
اشباح که گرفتار روشنایی شده باشند ، به گردش درآید ، آندو به نیمه
راه رسیده بودند . یکبار بالای تپه ایستادند و برای آخرین بار به عقب
نگاه کردند ، دریای معلق مه را که تا افق گسترش می‌یافت ، دریا و
دامنه‌ی کوهستان را از نظر پوشیده می‌داشت مشاهده کردند . چند دقیقه
دیگر به گردنه رسیدند و به دره‌ی خشک و مرده‌ی خودشان که زیر آفتاب
شرارت آمیز می‌سوخت و با امواج حرارت دود می‌کرد ، نگاه کردند.
توماس گفت : «از اینک اینجا را ترك میکنم ناراحتم اگر حلف

برای گله پیدا می‌شد گله را به اینجا کوچ می‌دادیم .»

ژوزف بار دیگر عقب را نگرید و گفت - «توماس ، این دره
مال ما نیست . اینجا به زنی زیبا و دل‌فرب شبیه است ، لیکن متعلق
به ما نیست .» اسبش را حرکت داد و رو به توماس کرده گفت -
«توماس ، این پیرمرد رازی را یافته بود . حرفهای عمیقی به من گفت.»
توماس اصرار ورزید - «او دیوانه است ! هر جای دیگر بود
زنجیرش میکردند . آنهمه حیوانات دست و پا بسته را میخواست
شکار کند ؟!»

ژوزف برای توضیح اندیشید و پس از لحظه‌ای گفت «اوه ،
او آنها را برای خوردن نگاهداشته است . شکار آنها کار آسانی نیست .
همین جهت او آنها را بدام می‌اندازد و نگاه می‌دارد تا لازم شوند.»
- «اگر اینطور باشد ، ایرادی ندارد . من خیال میکردم قصد
منظور دیگری دارد . اگر فقط برای همین خاطر آنها را نگاه داشته ،
کاری ندارم . پس دیوانگی او مزاحم حیوانات و پرندگان نمی‌شود.»
ژوزف به تندی تصدیق کرد - «نه ، هرگز.»

- «اگر می‌دانستم ، همان اول نمی‌گذاشتم بروم . فکر کردم
تشریفات و مراسم خاصی در کار باشد.»
- «توماس ، چرا تو از هر جور عبادت و تشریفات مذهبی و
عقیدتی دوری میکنی ؟»

ژوزف حرکت اسب را آرام کرد تا توماس به او نزدیکتر
شود .

توماس آهسته زیر لب زمزمه کرد - «نمیدانم چرا . بنظرم یک
نوع دام است.»

ژوزف گفت - شاید اینطور باشد .

به انتهای سزاشیب رسیده بودند به سرچشمه‌ی رود باخزه‌های خشک و شکننده و سرخسهای سیاهش نزدیک شدند. اسبها را زیر سایه‌ی درختان می‌راندند . وقتی رودخانه را ترك کردند و پزسینه‌ی کوه پیش می‌رفتند، گرد و خاک همچون ابر برمیخاست و آندورا در میان می‌گرفت. ناگهان ژوزف دهنه‌ی اسب را کشید و به نقطه‌ای اشاره کرد - «نگاه کن ! آنجا را نگاه کن !» پانزده یا بیست توده‌ی کوچک استخوان در حاشیه‌ی تپه قرار داشت . گرگهای خاکستری بجان‌سب پیشه می‌گریختند و کرکسها جای آنها را گرفتند و آخرین تکه‌های گوشت باقیمانده را از آنها می‌کنند .

چهره توماس درهم رفت و فریاد کرد - «همان است که پیش از این هم دیده‌ام . بهمین جهت از این دره متنفرم . دیگر به اینجا بر نمی‌گردم . بیا ، می‌خواهم زودتر به مزرعه بروم : می‌خواهم اگر بتوانم فردا حرکت کنم .» اسبش را در سزاشیب تپه می‌کرد و مهمیز زد تا بوزتمه رفت .

ژوزف او را بانگاه دنبال کرد ، ولی کوشش نکرد خود را به او برساند . قلبش از اندوه و شکست سرشار بود . اندیشید «شکست از هر سوری آورده است . من موظف بودم از زمین نگهداری کنم ، و اکنون با شکست روبرو شده‌ام و به زانو درآمده‌ام .» از خود و تجدید حیات زمین نومید شده بود .

لیکن به خودنهییب زد «نباید زمین را ترك کنم . باز من خواهم ماند ، شاید هنوز امیدی باشد .» به تخته سنگ میان جنگل کاج اندیشید

و هیجانی در او انگیزته شد «نمیدانم آن جو بیار کوچک هم خشک شده است یا نه . اگر هنوز جاری باشد ، زمین نمزده است و امید حیات و زندگی دوباره هست . بزودی باید به آنجا بروم .»

در این وقت به بالای تپه ای رسید و توماس را دید که چهار نعل بسوی خانه ها می تاخت . وقتی به مزرعه رسید به طرف توماس که با گاوچرانی صحبت میکرد رفت و پرسید - «چند رأس تلف شده اند؟»

گاوچران گفت - «بیش از صد رأس .»

- «بیش از صد رأس!»

توماس به آرامی دور شد و به اصطبل رفت . ژوزف بطرف گاوچران برگشته پرسید - «دیوید، چند رأس طاقت آورده اند؟»

- «چهار صد و شانزده رأس .»

- «اینها می تواند تا سن جو کین طاقت بیاورند؟»

دیوید آهسته شانۀ هایش را بالا انداخت - «سعی می کنیم آرام حرکت کنیم : شاید کمی علف گیر بیاوریم سعی خودمان را خواهیم کرد ولی بالاخره عده ای را از دست خواهیم داد. آقای واین ، برادر شما از این بابت خیلی دلگیر است و بیش از معمول ناراحت میشود.»

ژوزف گفت - «می دانم . بگذار گله همه ی علوفه را بخورند.

هر وقت علوفه تمام شد گله را حرکت می دهید.»

دیوید گفت - «علوفه فردا ته میکشد .»

در حیاط گاری ها را بار میکردند . تشکها ، مرغدانها و ظروف آشپزخانه و دیگر وسایل لازم برای سفر با دقت روی هم چیده میشد . روماس با یک گله بان دیگر برای کمک در کوچ گله به مزرعه آمدند .

روماس باید يك گاری ، و توماس يك گاری حامل خلة برای اسبها و بشكه آب را می راند. توی گاریها، چادرهای برزنتی تا کرده ، ذخیره غذائی ، يك جفت غاز و تعدادی مرغ و خروس قرار داشت آنچه تا فرا رسیدن زمستان لازم داشتند باخود برداشته بودند .

در شامگاه آنروز ژوزف در ایوان خانه نشسته بود و آخرین تدارکات را تماشا میکرد ، راماکارش را رها کرد ، پیش او آمد و روی پلگان نشست . او پرسید - « شما چرا می مانید ؟ »

- « راما ، یکی باید از مزرعه نگهداری کنند . »

- « ولی آخر چه می ماند که باید نگهداری کنید ؟ ژوزف ،

توماس راست می گوید ، هیچ چیز باقی نمانده که شما برای آن بمانید . »

چشمان ژوزف کو مستانی را که کاجهای سیاه رنگ در آن قد برافراشته بودند تماشا میکرد - « راما ، چیزهائی باقی است . من باید در مزرعه بمانم . »

راما آهی عمیق کشید و رشته سخن را عوض کرد - « تصور می-

کنم بخرایید که من کودک را باخود ببرم . »

- « بله . نمی دانم چگونه می توانم از او مراقبت کنم . »

- « می دانید که زندگی خوبی برای او در يك چادر میسر

نخواهد بود . »

ژوزف پرسید - « راما نمی خواهی او را ببری ؟ »

- « نه ، منظورم این نبود . من او را مثل فرزند خودم دوست

دارم . »

ژوزف باردیگر جنگل کاج را می‌نگریست : آخرین لحظات
خروzb خورشید بر فراز پوثر تو سوئلو بود. ژوزف به مرد پیرو باور-
های او اندیشید . به نرمی گفت - «پس بچه مال تو، من نسبت به او
ادعائی ندارم .»

راما باتند خوئی پرسید - «چطور خاطر جمع باشم ؟ وقتی دیگر
به او انس گرفتم. وقتی او فکر کرد که من مادرش هستم، چطور اطمینان
کنم که شما او را از من نگیرید ؟»

ژوزف تبسمی کرد و آرام به درخت مرده و بی برگ کنار ایوان
اشاره کرد و خونسرد گفت - «راما ، نگاه کن ! این درخت مال من بود.
این درخت برای من و زمین پدر و يك نوع همدم بود ؛ ولسی برتون
آنها از بین برد .»

ساکت شد ، ریشش را نوازش کرد و نوک آنها همانطور که
پدرش میکرد زیر چانه‌اش برگرداند . چشمانش از رنج و اندوه فرو
افتاد. او گفت - «راما ، بگو هستان ، آنجا که جنگل کاج قرار دارد
نگاه کن . میان جنگل محوطه‌ای هست که در آن تخته سنگ بزرگی
قرار دارد. آن تخته سنگ الیزابت را کشت. گور الیزابت و پنجی آنجا
در دامنه‌ی تپه قرار دارد .»

راما با حالتی که حاکی از عدم درك سخنان ژوزف بود به او
خیره شده بود .

ژوزف ادامه داد - «زمین نموده است ، ولی زیر نیروئی کسه
برای او بی اندازه سنگین است فرورفته است . من می‌مانم تا از زمین
حمایت کنم .»

رانا پرسید - «همه‌ی اینها که گفتی چه ربطی به من دارد ؟ یا چه
ربطی به کودک دارد ؟»

ژوزف گفت - «نمی‌دانم. شاید اینها عاملی باشد تا من کودک را
به تو بسپارم. بنظر من ممکن است اینها کمکی برای زمین‌هاشند.»
رانا با تعجبانیت گیسوانش را صاف کرد و به عقب زد - «مقصود
شما اینست که شما بچه را فدای زمین میکنید ؟ ژوزف ، همینطور
است ؟»

- «من نمی‌دانم آنها را چه چیز بنامم. تنها می‌کوشم به زمین
کمک کنم.»

رانا بر خالصت و آهسته دور شد - «خدا حافظ ژوزف ، ما صبح
پیش از حرکت گله و جلاوتر از آن خیر اھیم رفت و از این بابست خیلی
خوشحالم.» و بطرف خانه شناخت. لیکن ژوزف موقوفانه بسوی
جنگل کاج لبخند زد.

بادی از جانب تپه‌ها وزید و ابر خفه‌کننده‌ای از گرد و غبار در هوا
برخاست. گاوها سر اسر شب را نشخوار می‌کردند.

پیش از طلوع آفتاب گاوها آماده‌ی حرکت شدند. مدت دو
ساعت فانه‌س‌ها در حیطه‌خانه‌ها اینسو و آنسو می‌رفت. رانا برای
بچه‌ها ناشتائی برداشت و بچه‌ها خواب‌آلود روی بارها نشسته بودند
او بچه را توی گهواره روزه‌کف‌گاری گذاشت.

بالاخر وقت حرکت فرا رسید اصبها را محکم به گاریها بستند.
رانا روی سبدلی نشست و در ماس کنار او ایستاد. ژوزف هم بالارفت
و هر سه لحظه‌ی هم دیگر را تماشا کردند و بی‌اختیار چشمانشان اشک

آلود شد . توماس آه عمیقی کشید و گفت - « جریان سفر را برایت
خواهم نوشت . »

ژوزف جواب داد - «منتظر نامه‌ات هستم . »

- «خوب بهتر است حرکت کنیم . و کمی از گله جلو باشیم . »

- «قسمت گرم روزها را توقف خواهید کرد ؟ »

توماس گفت - «اگر درختی پیدا کردیم که زیر سایه‌اش بنشینیم ،

توقف خواهیم کرد . خوب ، خدا حافظ سفر درازی در پیش است . »

یکی از اسبها سرش را زیر افسار خم کرد و سمش را به زمین کوبید .

- «توماس خدا حافظ ، راما ، خدا حافظ . »

راما گفت - بسه توماس می گویم برایتان از احوال بچه نیز

بنویسد . »

هنوز توماس منتظر ایستاده بود . ناگهان روبر گرداند و بدون

آنکه کلمه‌ای بگوید حرکت کرد . چرخهای گاری زیر سنگینی بار

غُرغُر می‌کرد و به سختی به حرکت درآمد .

مارتا ، بالای بارها به زاری می گریست ، چون هیچکس نمی‌دید

که اودستمالی را تکان می‌دهد . بچه‌های دیگر بخواب رفته بودند .

ژوزف بعد از آنکه اسبها ناپدید شدند غُرغُر چرخها را هنوز

می‌شنید تا به طور کلی دور شدند . اوبطرف کابه‌ای که يك وقت مال

جو آنیتو بود واکنون گاوچرانها در آن زندگی می‌کردند رفت . آنها

داشتند قهوه و گوشت سرخ کرده را تمام می‌کردند . آخرین فنجانها-

شان را سرکشیدند و به سنگینی روی پساهاشان بلند شدند . روماس

همراه ژوزف بطرف گله که در اصطبل بیرونی بود ، رفت .

ژوزف گفت - « آنها را آهسته حرکت دهید . »

- « البته ، آقای واین . يك دسته گاوچران حسابی همراه داریم

همه شان را می شناسم . »

دسته ای مرکب از شش سنگ پشمالوی گله به عزم کار بسراه افتاد . سنگهای جدی و کوشائی بودند . سپیده سرخ قام دمید . سنگها صف کشیدند . آنگاه در اصطبل گشوده شد و گاوها سنگین و ناباورانه به حرکت درآمدند . هر طرف گله سه سنگ در اول و انتها و وسط از آنها محافظت می کرد و گاوچرانها به دنبال آنها گاوهای جدا شده از گله را به گله بازمی گرداندند .

با نخستین حرکت گله گردوغبار در هوا بلند شد . گاوچرانها دستمال گردنشان را جلوی بینی هاشان کشیدند . در فواصل صد متری گله تقریباً در ابری از غبار ناپدید شده بود . خورشید که بالا آمد ابر غبار را به رنگ سرخ در آورد . ژوزف کنار اصطبل حرکت گله را می نگریست . گله چون ماری بر زمین می خزید و از پس آن مهی سفید رنگ می گسترده .

سرانجام ابر گردوغبار خود را روی تپه بالا کشید و از آن پائین رفت . لیکن غبار آن مدتها در هوا معلق بود .

گرمای آفتاب صبحگاه آغاز شده بود و غبار بینی اش را میگزید . زمانی دراز بی آنکه حرکت کند ، ایستاد و گرد و غباری که از حرکت گله بجای مانده بود را تماشا کرد . اندیشید « گله به جای بهتر می رود . گله ای که همه در آنجا بدنیا آمده بودند و اکنون آنجا را ترك میکنند » بخاطر آلودگی که زمانی خون آلود و اراق باشلیپ روی زمین می افتادند و

مادرشان به تندی آنها را تمیز می کرد و آنها ناشیانه ازجا برخاسته و با
ولع و حریصانه پستانهای پر شیر مادرهاشان را می گرفتند .

بالاخره به طرف خانه ها ، اصطبل خالی برگشت . مزرعه را
خاموشی و سکوت سنگینی فرا گرفته بود . بدورن اصطبل خالی از علوفه
ورمه رفت . تنها يك اسب باقی مانده بود . ژوزف ردیف طولانی
آخورهای خالی را پیمود و مغزش تاریخ خاطره ها را مرتب میکرد .
« این همان آخوری است که وقتی علفدان آن پرازبونجه بود نوماس
لب آن می نشست . » به بالانگریست و کوشید آن خاطره را باوضع
آن روز تجسم کند .

در اصطبل هوا با انوار طلائی و سوزان آفتاب هاشور خورده
بود سه جغد در گوشه ی تاریک در کناره ی سقف نشسته بودند و بسا
چشمان نافذهان او را می نگریستند . ژوزف به انبار رفت و يك پیمان
بزرگ جو آورد و در ظرف جلوی اسب ریخت . مقداری نیز بیرون
برد و روی زمین پاشید . آنگاه آهسته و آرام حیاط را قدم زد .

به خاطر آورد ، تقریباً همین مواقع بود که رامبا بسا سیدی از
لباسهای خسته بیرون می آمد و بعد از آنکه هریک را به شدت تکان می-
داد روی بند آویزان میکرد . لباسها و شلوار کارترماس پیراهن گل ریز
خود و لباسهای جورواجور بچه ها بارنگ های شاد .

ژوزف به تمام خانه ها سرزد . درها و پنجره ها را قفل کرد و در
انبارها را میخ زد . رامبا زن پاکیزه ای بود ، دف اطاق را جارو کرده
بود و روی بخاری خاک گیری شده بود . مونسبکه در اطاق رامبا را قفل

میکرد، احساسی شبیه آنچه که وقتی برای آخرین بار در تابوتی بسته میشود، و جسد تنها و متروک بجز جای می‌ماند، در خود احساس کرد.

او به خانه خود رفت، رختخواب را جمع و جور کرد، اطافش را مرتب کرد و ساعت دیواری را کوک کرد. پیش از ظهر سهی کارهای خانه را انجام داد. وقتی کارها تمام شد به ایوان رفت و روی صندلی راحتی نشست. آفتاب با نوری خیره کننده می‌تابید و بر خرده شیشه‌های روی زمین می‌درخشید. هوا بی‌حرکت و گرم بود. چندتا پرندۀ دانه‌های جر را که او روی زمین پاشیده بود جمع میکردند. سنجابی بی‌واهمه و با آگاهی از متروک شدن مزرعه، در حیاط دوید، و راصوئی قهوه‌ای رنگ به آن حمله کرد ولی نتوانست آن را بگیرد. مارمولک دم درازی از گوشه‌ای سر بر آورد، بطرف اولین پله‌ی ایوان خزید و نشست و با دقت اطراف را زیر نظر گرفت، دنبال حشره‌ای میگشت. ژوزف شنید که اسب سم بر زمین می‌کوبد، و از اینکه او نیز از سکوت و تنهایی به تنگ آمده و تلاش دارد آن را بشکند نسبت به او احساس دوستی کرد. سکوت او را گنج کرده بود. حرکت زمان کندی گرفته بود و اندیشه‌ها به آرامی در مغزش می‌خزید.

ژوزف سرش را بلند کرد و به تپه‌های خشک و سفید نگریست، چشمانش در برابر روشنایی شدید آفتاب تنگ شد. آبراهه‌های روی تپه را دنبال کرد، و سرانجام نگاهش، مانند همیشه به جنگل کاج میان تپه‌ها رسید. زمانی دراز به آنجا خیره شد. آنگاه برخاست و از پله‌ها

پائین آمد و بطرف کاجستان راه افتاد. با گامهای آهسته در سربالایی تپه
پیش میرفت. یکبار از دامنه‌ی تپه سرش را برآورد و به خانه‌های
متروک که زیر اسعه‌ی سوزان و موج آفتاب به سرابی می‌مانستند
نگریست.

پیراهنش از عرق خیس و تیره رنگ می‌شد. غباری که از
حرکت او برمی‌خاست او را دنبال می‌کرد.

سرانجام به دره‌ی باریکی که جویبار جنگل در آن جاری بود
رسید. رسته‌ی باریکی از آب در آن می‌لفزید و در کنارهای آن علفهای
هرزه رفته بود. رانوزد و از آن نوشید و خنکی آب را در چهره‌اش
احساس کرد. آنگاه برآه افتاد. جویبار کمی پهن تر می‌شد و علفهای کنار
های آن گسترش می‌یافت. اکنون اندکی از دلنگی‌اش کاسته گردید،
با خود گفت «میدانستم که هنوز چشمه‌ی جنگل جاری است. نمیدانستم
خشک شود.» با گامهای آهسته پیش می‌رفت.

در هر طه‌ی میان جنگل شد، ایستاد تخته سنگ را نگریست
انبوه خزه‌ها زرد و خشک شده بود و سرخسهای اطراف غار پژمرده
بود، جویبار هنوز از دهانه‌ی غار بیرون می‌آمد ولی خیلی از آب آن
کاسته شده بود. ژوزف بیمناک بطرف صخره رفت و مشتی از خزه‌ها
را کند، هنوز کالاکشک نشده بود. چاله‌ای عمیق در ته جویبار کند،
موقعیکه از آب پر شد کلاهش را پر آب کرد و روی تخته سنگ ریخت
و دید که چیلور آب درخزه‌های روبه‌مرگ فرود می‌افتد. چاله دوباره
آرام، آرام پر شد. چندین بار کلاه خود را پر از آب کرد و روی خزه.

های تخته سنگ ریخت .

باخود گفت - «فردا يك سطل ويك بيل خواهم آورد. آنوقت

کار آسان تر می شود .»

کشش و محبت عجیبی نسبت به تخته سنگ در خود احساس
میکرد . زندگی و سرسبزی تخته سنگ را زندگی و حیات زمین و
وابسته به آن می دانست .

وقتی کارش تمام شد ، صورت و گردن خود را با آب خنک
جویبار شست و از آن نوشید ، و به تخته سنگ تکیه داده به درختان
اطراف محوطه بگریست . فکر کرد « اینجا از خشکسالی خانما سوز
در امان مانده و هنوز زنده است . اینجا قلب زمین است که هنوز
می تپد .»

رطوبت خزه های آبزده را که در پیراهنش نفوذ کرده بود
احساس کرد . بعد از ظهر رنگ می باخت . سایه درختها از روی صخره
می گذشت و آنسوی محوطه را می گرفت . درون محوطه آرامش
حکفر ما بود . ژوزف زیر لب زمزمه کرد - «من به موقع آمدم ما اینجا
خواهیم ماند و در برابر خشکسالی خواهیم ایستاد.» پس از مدتی سرش
بجلو خم شد و خواب رفت .

خورشید به پشت تپه ها فرو لغزید . پیش از آنکه ژوزف از
خواب بیدار شود شب فرا رسیده بود جفندی برای شکار بال گشود و
لحظه ای آرامش محوطه را بر هم زد . نسیم سردی همراه شب بر فراز
تپه می خزید . ژوزف بیدار شد و به آسمان تاریک نگاه کرد . يك لحظه

بعد به یاد آورد که کجاست و چرا به آنجا آمده بود. آنگاه فکر کرد بهتر است که همینجا زندگی کنم خانه های مزرعه خالی از سکنه و متروک شده بود و تماشای آنها دلتنگش میکرد، خشکسالی اطراف دره را سوزانده بود و دره به تل خاکستری می ماند. ولی اینجا هنوز سبز بود هنوز جویاری از درون تخته سنگ می جوشید و خشکسالی نتوانسته بود به اینجا رسوخ کند. او اینجا را اسوهی مقاومت در برابر مرگ می دید و این به او امید زندگی می داد.

برحاست و به آرامی از تخته سنگ دور شد، از جنگل خارج شد و تپه ها را سر ازیر شد. حال که در مزرعه کسی نبود، در محوطه خانه ها فانوسی یا روشنایی کلبه ای نبود تا او را راهنمایی کند. به سمتی که حافظه اش او را رهنمون بود پیش رفت.

وقتی به مزرعه رسید، به اصطبل رفت و اسبش را زین کرد و بیرون آمد و از خانه دوتا پتو، کیسه ای جو، مقداری گوشت سرخ کرده یک پاکت بزرگ قهوه و یک سطل آب برداشت و در حالیکه اسب را راهنمایی میکرد، بسوی جنگل باز گشت. خانه ها بخواب فرو رفته بود و زمین در برابر باد تنها خش خش میکرد.

اسب این بار بدون سرپیچی وارد جنگل شد و در آن پیش رفت. در محوطه بی درخت جنگل اسب را به درختی بست و کیسه جو را جلوی اسب گسترده. آنگاه به طرف تخته سنگ برگشت و پتویی را کنار دهانه غار تخته سنگ گسترده. وقتی دراز کشید تا بخوابد

هوا داشت روشن می شد . تکه ابری کوچک و سفید پرفراز آسمان ،
زیر نور مهتاب به آرامی در حرکت بود ، و ژوزف همچنان که آنرا
تماشا میکرد بخواب رفت .

www.KetabFarsi.com

با اینکه پائیز فرا رسیده بود، هفته‌ها و بدنبال آن ماهها می‌گذشت، گرمای تابستان ادامه یافت، و سرانجام چنان به تدریج طی شد که تغییر فصل محسوس نگردید: پرنده‌هایی که نزدیک آب گرمی آمدند از مدتها پیش رفته بودند وارد کهای وحشی که بر فراز آسمان بال می‌زدند، غروبها مردابهایی را که کنار آنها به استراحت می‌پرداختند، جستجو میکردند، و بعد با خستگی به پروازشان ادامه میدادند. در حالیکه اردکهای ناتوان و خسته در مزارع خشک فرود می‌آمدند و صبحگاه چند دسته‌ی تازه به آنها می‌پیوست.

پیش از آنکه هوا سرد شود و زمستان برآستی فرارسد، ماه نوامبر با خشکی بیش از حد زمین فرارسید.

هفته‌های گرم می‌گذشت، ژوزف در محوطه‌ی باز جنگل کاج بزمی برد و در انتظار زمستان بود. زندگی تازه، عاداتهای تازه‌ای به همراه داشت، هر بامداد و غروب از گودال عمیق و پهنی که کنده بسود و آب در آن جمع می‌شد آب برمی‌داشت و روی نخسته سنگ خزه‌پوش

می ریخت . خزه ها نیز سبز و شاداب و پر پشت شده بودند . ژوزف هر روز بدقت آنرا نگاه می کرد تا ببیند که نشانه ای از خشکی در آن هست یا نه . آب جویبار رفته رفته کاهش می یافت ، لیکن زمستان نزدیک می شد و هنوز مقدار آب کافی بود تا بتوان صخره را با آن زنده نگه داشت .

ژوزف هر دو هفته یکبار از میان تپه های سوخته برای تهیه غذا به نوسترانسیورا می رفت . در اوایل پاییز ناگه ای از توماس دریافت داشت که نوشته بود منتظر او هستند .

توماس شرح مختصری داده بود و اینجاءهلف به حد کافی هست ، ما سیصد راس از گله را در راه از دست دادیم . آنهایی که مانده اند فریب و پرواز شده اند . راما و بیچه حالشان خوب است . گرایه ی چراگاه به علت خشکسالی و هجوم گله های زیاد ، بالا رفته است . منتظر هستیم تو دم بیائی .

ژوزف روماس را در دهکده دید ، روماس به تفصیل از سفر میان کوهها برایش تعریف کرد . گفت که چطور گاوها یکی پس از دیگری می افتادند ، هر چه می کردیم بر نمی خاستند و فقط با خشنگی در آسمان نگاه می کردند . روماس تا آخرین لحظات مرگ آنها را دیده داشت . وبعد برای آنکه زیاد زجر نکشند آنها را با تیر خلاص کرده بود . میگفت خوراک و آب کم بود . گله ها جاده ها را پر کرده بودند و کشاورزان حوالی طول راه کینه توز و خشمگین بودند ، دو پرچون هاشان پاسداری میکردند و هر گاوی را که از جاده ها بدرود داشتند می رفت با تیر می زدند . طول جاده پر بود از جسام های گندیده و متعفن

گاوها و راما می‌ترسید که بچه‌ها از بوی عفوخت بیمار شوند و صورت آنها را با دستمال پوشانده بود. هر روز پیشروی ما کمتر از روز قبل می‌شد. و گاوهای خسته سراسر شب را استراحت می‌کردند و از خستگی حتی به دنبال علف هم نمی‌رفتند. از گله جز رماه‌ای نمانده بود.

حدیکی از گاوچرانها را مرخص کردیم و دیگری را هم موقعیکه تعداد گاوها خیلی کاهش یافت مرخص کردیم. لیکن بالاخره رماه‌ی خسته و کوفته پرودخانه رسید. گاوها خسته روی زانوهایشان آرمیده بودند و سراسر شب را نشخوار می‌کردند.

روماس همچنان که اینها را تعریف میکرد، لبخند میزد گفت: «من همان روز برگشتم. جای خوبی گیرشان آمده و حال برادران و خانواده‌اش خوب است.» وقتی صحبتش تمام شد، برگشت و از پشت سر با گفتن «رادران دستمزد مرا هم پرداخت.» دور شد.

ژوزف از گزارشی که روماس تعریف کرد، آندوهگین تر از پیش گشت و نومیدی در او بیش از پیش گسترش یافت.

وقتی مایحتاج خود را خریداری کرد و بسوی جنگل بازگشت، برای نخستین بار زمین خشک را که ترک‌هایی شبیه آدرخش برتن آن کشیده شده بود، دید. اندیشه‌اش جاده‌ی خیارآلودی بود که گله‌ها خسته از آن عبور می‌کردند و هر لحظه گاوی بر خاک می‌خلطید.

بوته‌های وحشی درون جنگل اکنون خشک شده بود، لیکن ساقه‌های راست آنها هنوز تخته سنگ را محافظت میکرد. خشکی نخست اطراف جنگل را دربر گرفت و هم‌دی پیچکهای کوتاه و بوته‌های

وحشی را سوزاند، لیکن درختان کاج که تا اعماق زمین ریشه دوامده بودند و با داشتن برگهای سوزنی که تبخیر آب را کاهش می‌دهند، هنوز سبز و تیره بودند.

ژوزف به محوطه بازگشت. با دست صخره را لمس کرد تا خاطر جمع شود که هنوز نمناک است و از جویبار بخوبی بازدید کرد. این نخستین بار بود که نشان‌هایی در لب آب می‌گذاشت تا ببیند آب با چه سرعتی کاهش می‌یابد.

درناه دسامبر یخبندان شوم دره را فرا گرفت. خورشید با افروختگی بالا می‌آمد و غروب می‌کرد. باد شمال هر روز میان دره موج می‌زد، هوا را از خیار می‌آکند، و برگهای خشک را خرد می‌کرد. ژوزف به خانه رفت و چادری برای خوابیدن آورد.

آن روز بعد از ظهر قله‌ی کوهستان غریبی را مه گرفته بود. ژوزف با مشاهده‌ی آن اندیشید «شاید پیش پیزمرد بر گورم. ممکن است حرفهای بیشتری داشته باشد.» لیکن آن را امکان ناپذیر دید، چرا که می‌دانست که نمی‌تواند تخته سنگ را ترک کند.

به محوطه میان جنگل که رسید، چادرش را برافراشت. سطل را از میان وسایل برداشت و برای آب دادن به صخره پیش رفت. اتفاقی حادث شده بود. جویبار از جای نشان‌ها در بند انگشت تمام فرونشسته بود. خشکسالی از زیر زمین به چشمه حمله ور شده بود. ژوزف سطل را در گودال پر آب کرد و روی صخره پاشید و بار دیگر آنرا پر کرد. بزودی گودال خالی شد و او مجبور شد نیم ساعتی منتظر بماند تا جویبار رو بزوال بار دیگر آنرا پر کند. برای نخستین بار هوای در

دل او خانا کرد. بدرون خار سرچشمه‌ی جو بیار خزید و بشکافی که آب از میان آن بیرون می‌لغزید نگاه کرد، و در حالیکه بدنش از رطوبت خارپوشیده شده بود بیرون آمد. کنار جو بیار نشست و جمع شدن آب در گودال را تماشا کرد. باد خشک شاخه‌های کاج را به جنبش در آورد.

ژوزف بیمناک شده بود و این اندیشه در او رهنمی کرد «ما داریم مغلوب می‌شویم. خشکسالی به ما دست خواهد یافت.»

شامگاهان از جنگل بیرون آمد تا غروب خورشید را بر فراز پوئرتو سوتلو تماشا کند. مه بر فراز کوه خورشید را بلعید. در غروب سوزناک زمستان ژوزف یک بغل از شاخه‌های خشک کاج و یک کیسه از میوه‌های مخروطی آن جمع کرد تا در شب آتش برافروزد. شب آتش را نزدیک گودال برافروخت، تاروختنهای آن بر جو بیار کوچک بتابد. وقتی شام مختصری را خورد، به زین اش تکیه داد و آب را که با صدای دلنوازی به گودال می‌ریخت تماشا کرد.

باد فرورنشسته بود و کاجها خاموش بودند. ژوزف خشکی را که از اطراف جنگل به درون می‌خزید حس می‌کرد. خشکی دور جنگل حلقه زده بود و کناره‌های آنرا می‌خشکاند و به داخل نفوذ می‌کرد. او همچنین ناله‌ی نحیف و جانسوز زمین را همچنانکه خشکی رفته رفته آن را می‌بلعید می‌شنید. اندوهناک و هراسناک بر خاست و سطل را در گودال، زیر ریزش جو بیار گذاشت و هر بار که سطل پر می‌شد آنرا روی سمخره می‌پاشید، تا حداقل سمبل حیات و بقاومت در برابر خشکسالی از خشکی و نابودی در امان باشد. چندین بار سطل را

هر و خالی کرد . بنظر می رسید که هر سطل از سطل پیشین دیرتر
پر می گشت . جفدها خستگی ناپذیر در هوا اینسو و آنسو می پریدند ،
چرا که دیگر شکار برای آنها کمتریافت می شد .

ژوزف در اندیشه های خود غرق بود که ناگه صدای آرام
سم آسبی را شنید . نفس را در سینه حبس کرد و گوش فرا داد .
فکر کرد «چه کسی می تواند باشد؟ چه کسی به جنگل آنها در
آن هنگام شب وارد شده است ؟»

نفس همیقی کشید ، و بار دیگر بصدای یکنواخت گامها گوش فرا
داد . صدا بطور یکنواخت نزدیک تر می شد . آنوقت اسبش سر بر افراشت
و شبهه کشید و از میان درختان کاج ، شبهه ای دیگر آنها را جواب داد .
ژوزف از جا برخاست و کنار آتش ایستاد . در حالیکه شانه هایش پایین
افتاده بود و سزش بجلو آمده بود ، انتظار ورود غریبه به محوطه را
میکشید . در روشنایی بی فروغ آتش ، مردی که سواره بدرون محوطه
گام نهاد و اسب را بعد از ورود نگاهداشت ، دید . سوار در تاریکی
از کاجها افراشته تر می نمود . آنوقت به آرامی به صدا درآمد . «آقای
واین !»

ژوزف او را شناخت و هیجان زده گفت - «جو آنیتو ، توئی .»

از صدایت شناختم .»

جو آنیتو فرود آمد ، اسبش را بست و بعد بطرف آتش پیش
آمد . «اول به نرستراشنیورا رفتم . آنجا بمن گفتند که تنها هستید .»

آنوقت به مزرعه رفتم و خانه های متروک را دیدم .»

ژوزف پرسید - «از کجا فهمیدی که باید اینجا باشم ؟»

جو آنتو کنار آتش زانو زد ، دستهایش را گرم کرد و تر که -
هائی میان آتش انداخت تا شعله‌ی آن بیشتر شود . . « آقا ، یادم آمد که
یکبار که من با شما و برادرتان به اینجا آمدیم شما به توماس چه گفتید .
گفتید « اینجا باید چیزی مطبوع و عالی و نیرومند داشته باشد . شاید
یکروز که محتاج خدمت به اینجا بیایم . » وقتی از روی تپه های خشک
می گذشتم ، دانستم که شما را کجا میتوان یافت : «

اکنون که آتش شعله ور شده بود جو آنتو در چهره‌ی ژوزف
نگریست . . « آقا ، حالتان خوش نیست . لاغر و بیمار شده اید ، «

- « جو آنتو ، حال من خوب است ، چطور شد بزرگش ؟ »
جو آنتو با یاد آوری وقایع گذشته با اندوه گفت - « آقا ، آنچه
سبب رفتن من شده بود اکنون ازین رفته است . میدانستم چه وقت
تمام خواهد شد ، و می خواستم در آنوقت برگردم . آقا من صاحب پسر
کوچکی شده ام . همین امشب دیدم . شکل من است و مثل من چشمان
آبی دارد . کمی هم حرف می زند . پدر بزرگش او را چنانگوصدا می -
کند و مثل بچه با او بازی می کند این گارسیا مرد زنده دلی است . «
چهره اش از بیان این همه هادی روشنی یافته بود ، لیکن بار دیگر
اندوهناک گشت - « راستی آقا ، آنها درباره‌ی شما و مرگ خانم برایم
تعریف کردند . برای خانم شمع روشن کردم . «

ژوزف در برابر این یاد آوری اندوهبار سرش را جنباند - « جو -
آنتو ، این باید اتفاق می افتاد . حس میکنم که اتفاق خواهد افتاد .
می دانستم که مصیبتی ما را فرا خواهد گرفت . اکنون تقریباً همه جا را
دربار گرفته است ، تنها اینجا است که از آن مصون مانده است . «

سکرت میان آن دو حکمفرما گردید. جو آنیتو تر که های بیشتری شکست و در آتش انداخت .

ژوزف پرسید - «جو آنیتو، وقتی اینجا را ترک کردی به کجا

رفتی؟»

- «به نوسترانسیورا رفتم . ویلی را گیر آوردم و همراه خودم

بردم . « مکتبی کرد و ادامه داد - «باز کابوسهای ویلی شروع شد. آقا ،

او را یادتان می آید؟ اغلب خوابش را برایم تعریف می کرد. خواب

می دید که در سرزمین خشک و خراب آلود که درخشان و خیره کننده به

نظر می رسید ، بود. روی زمین پراز سوراخ بود و مردهائی که از این

سوراخ ها بیرون می آمدند او را مثل مگس از هم می دریدند . حرکت

کردیم ، باهم به سانتا کروز رفتیم و در مزرعه ای میان کوهستان کار

گرفتیم . ویلی درختهای بلند روی تپه ها را خیلی دوست داشت . «

جو آنیتو ساکت شد و در آسمان به هلال ما که بر تنوع درختان چهره

می نمود نگاه کرد .

ژوزف گفت - «يك لحظه صبر کن .» و سطل پر آب را از گودال

در آورد و آب آنرا روی صخره پاشید .

جو آنیتو او را مبهوتانه نگاه میکرد و حرفی نزد تا ژوزف بر-

گشت و نشست . بعد صحبتش را دنبال کرد - «من دیگر از ماه خورشید

نمی آید . ما آنجا به گاوچرانی مشغول بودیم و ویلی خوشحال بود.

گاهی وقتها آن خواب را می دید ، ولی من همیشه پیش او بودم و

کمکش میکردم. هر بار که آن خواب را می دید، به سانتا کروز میرفتیم

و گردش می کردیم . «

جو آنتو کلاش را پائین کشید تا مهتاب به چهره اش نیفتد
- «یک شب باز ویلی خواب دید، شب بعد به شهر رفتیم. در سانتا کروز
ساحل شن‌زاری هست که دارای وسایل سرگرمی، چادرها و اتومبیل‌های
کوچک سواری است. ویلی از این چیزها خوشش می‌آمد. غروب
کنار ساحل قدم می‌زدیم، مردی کنار دوربین بزرگی ایستاده بود و
می‌گفت «بیا با پنج سنت، ماه را نگاه کن.» اول من نگاه کردم، بعد
هم ویلی.»

رویش را برگرداند و گفت - «ویلی حالش خوب بود. و تا
موقعیکه کاپوس را خواب و رویا می‌پنداشت حالش خوب بود ولی
وقتی دید که آن سرزمین واقعاً وجود دارد و دیگر رؤیا نیست: دیگر
نتوانست زندگی را تحمل کند. آقا، درست همان سه راجها و همان
سرزمین خشک و درخشان. می‌فهمید، درست همانجا بود. با دوربین
آنجا را دید.» چند ترکه شکست و توی آتش انداخت - «صبح وقتی
پیدا کردم دیدم که از درخت آویزان است.»

ژوزف ناگهان از جا برخاست - «جو آنتو، آتش را بیشتر کن
قهوه می‌گذارم بجوشد. امشب هوا سرد است.»

جو آنتو مقدار بیشتری ترکه خورد کرد و چند شاخه‌ی خشک را
با پاشنه‌ی چکمه‌اش شکست - «آقا، دلم می‌خواست به اینجا برگردم.
دیگر تنها بودم. خاطره آن شب از دهستان دور شده است؟»

- «بله دور شده است. هرگز آن خاطره در ذهنم نماند. ولی
اکنون که آمده‌ای دیگر چیزی برای زندگی نمانده است. تنها اینجا
من مانده‌ام و بس.»

« چرا شما نزدیکی می گویند گنه و تمام خانواده‌ی شما رفته‌اند

آقا، بیایید با من از این دره برویم. « جو آنیتو به چهره‌ی ژوزف در
روشنایی آتش خبره شد.

« تنها این تخته سنگ و این جویبار باقی مانده است. میدانم

چه خواهد شد. جویبار خشک می‌شود، و خزه‌ها پژمرده خواهند شد.

اول زرد و بعد قهوه‌ای و آنگاه خشک طوری که در کف دست بصورت

گرد در خواهد آمد. آنوقت من تنها می‌مانم و به انتظار می‌نشینم. به

انتظار مرگ خود. »

جو آنیتو گفت: « نه آقا. اینطور نخواهد شد. باران خواهد

آمد. تا باران بیاید من پیش شما می‌مانم. »

لیکن ژوزف سرش را پائین انداخت و با ناامیدی گفت: « نمی-

خواهم اینجا بمانم. خیلی باید به انتظار باران نشست. »

جو آنیتو گفت: « کریسمس گذشته است. دو روز دیگر اول

سال نو است. »

ژوزف آهی کشید و به زمین تکیه داد. با حسرت ریشش را

نوازش می‌کرد. « جو آنیتو، وقتی می‌آمدی هیچ ابروی توی آسمان

دیدم؟ »

« نه، آقا. ابری ندیدم. فکر می‌کردم کمی هوا مه‌آلود است،

اما نگاه کنید، ما اصلا طوق نبنداخته است. »

ژوزف گفت: « شاید صبح ابرها پیدایشان شود. سال نو خیلی

نزدیک است، شاید هر روز ابری شود. » سطل را با دیگران از گودال بیرون

کشید و روی تخته سنگ ریخت.

آندو کنار آتش ساکت نشستند ، گاهگاه مقداری تر که میان آن می انداختند تا شعله ور شود . ماه به وسط آسمان بالای محوطه لغزیده بود . هوا سرد ترمی شد ، ژوزف یکی از پتوها را به جو آنتو داد که دور خودش پیچد و هر دو منتظر ماندند تا سطل به آرامی پر شود ، جو آنتو درباره ی تخته سنگ سوالی نکرد ، لیکن یکبار ژوزف اظهار داشت - « نمی توام بگذارم ذره ای از این آب هدر برود . آب کافی نیست . »

جو آنتو گفت - « آقا ، شما حالتان خوش نیست : »
- « بقیه دارم که حال خوب است . کار نمی کنم ، غذا کم می خورم ، ولی حال خوب است . »
جو آنتو ناگهان پرسید - « هیچ فکر کرده اید که پدر آنجلو را ببینید ؟ »

- « کشیش را ؟ نه . چرا باید او را ببینم ؟ »
جو آنتو مثل اینکه بخواهد این اندیشه را بی ارزش نشان دهد ، گفت - « نمیدانم چرا ، پدر آنجلو مردی عاقل و فهمیده است در ضمن بخدا نزدیکتر است . »

ژوزف پرسید - « برای این مصیبت چه از دستش برمی آید ؟ »
- « نمیدانم ، آقا . ولی او کشیش و مرد دانائی است . پیش از آنکه از اینجا بروم ، بعد از آن اتفاق پیش او رفتم و اعتراف کردم . مرد فهمیده ای است . می گفت شما هم مرد فهمیده ای هستید ، گفت « بالاخره یک روز پیش من خواهد آمد . » آقا ، مرد عجیبی است ، به اعترافات مردم گوش می دهد ، مردم را به توبه می دهد و بعضی وقتها

موعظه می کند . مردم حرفهایش را نمی فهمند ولی او اهمیت نمیدهد
بعضی از مردم از حرفهای او خوششان نمی آید .

ژوزف با علاقه بطرف جلو خم شده بود . پرسید - « من از او
چه می توانم بخواهم ؟ او چه می تواند برایم انجام بدهد ؟ چیزی که
بدردم بخورد . »

جوآنتو گفت - « نمی دانم . شاید برای شما دعا کند . »
- « این دعا برای من مفید خواهد بود ، جوآنتو ؟ چیزی را که
برایش دعا می کند می توان به دست آورد ؟ »

جوآنتو گفت - « بله ، او به مریم عذرا و عیسی مسیح دعاهای کند :
چیزی را که برایش دعاهای کند . می تواند به چنگ آورد . »

ژوزف به زین اسب تکیه داد ، و ناگهان پوزخند زد و گفت -
« خیلی خوب ، می روم . نباید هیچ فرصتی را از دست بدهم . بینم
جوآنتو ، تو اینجا را می شناسی ، اجداد تو هم آنرا می شناختند . ولی
چرا از وقتی خشکسالی شروع شده است هیچیک از خویشان تو به
اینجا نیامدند ؟ باید به اینجا می آمدند . »

جوآنتو موقرانه گفت - « پیرها که مرده اند . جوانها هم شاید
فراموش کرده اند . من هم چون با مادرم به اینجا آمده ام ، بیادم بود .
آقا ، ماه دارد غروب میکند نمیخواهید ؟ »

- « خواب ؟ نه ، نمی خوابم . نمی توانم آب را بدر بدهم . »
- « من تا شما بخوابید از آن مواظبت میکنم . یک قطره آب

را هم بدر نخواهم داد . »

- « نه ، نمی خوابم گاهی وقتها هنگام روز تا سطل پر شود چرتی میزنم ،

همین کافی است . کار دیگری نمیکنم تا خسته شوم . « برخواست تا سطل را از گودال درآورد . ناگهان خم شد ، داد زد - « جو آنیتو ، نگاه کن ! » کبریتی روشن کرد و آنرا به جویبار نزدیک کرد . « آره آب دارد زیاد می شود . با آمدن تو آب بالا آمده است . نگاه کن ، از نغانه گذشته . آب نیم بند انگشت بالا آمده است . » با هیجان بطرف صخره دوید و توی غار خم شد . کبریت دیگری روشن کرد تا توی چشمه را ببیند . فریاد زد - « جریان آب تندتر شده است . جو آنیتو ، آتش را شعله ور کن . »

جو آنیتو گفت - « آقا ، ماه غروب کرده ، چیزی به صبح نمانده است ، بیایید بخواهید . من بیدار می مانم . شما احتیاج به خواب دارید . »

- « نه ، تو آتش را شعله ور کن . » و گفت - « شاید در سر - چشمه جویبار اتفاق خوبی افتاده است . شاید جویبار بتواند دوباره از جنگل خارج شود . »

جو آنیتو اصرار کرد - « شما باید بخواهید . به خواب احتیاج دارید . من مواظب هستم . مواظبت من از صخره برایش بد نخواهد بود . » به بازوی ژوزف زد - « بیایید . راحت بخواهید . »

بالاخره ژوزف قانع شد و با آرامشی که از بالا آمدن آب به او دست داده بود بخواب سنگینی فرورفت .

جو آنیتو در تاریکی نشست و هر وقت که سطل پر می شد صدقانه آنرا روی تخته سنگ خالی میکرد .

این نخستین استراحت بی وقفه ای بود که ژوزف پس از مدتها

می کرد : جو آنیتو آتش را با انداختن تر که ما شعله ورتر ساخت و دستهایش را گرم کرد. مه سردی که سراسر شب در هوا بود روی زمین نداشتند بود و یخ بسته بود. زمین گوا اینکه برف باریده سپید بود . جو آنیتو به چهره‌ی خوابیده‌ی ژوزف نگاه کرد. دید که چقدر لاغر و شکنسته شده است . موهایش رنگ خاکستری گرفته بود . در چهره‌اش نومییدی و خستگی دیده می شد ، گونه‌هایش در خواب نیز مقاوم و برآمده بود . پتوی خود را نیز روی ژوزف انداخت . او ژوزف را خیلی دوست میداشت . همچنان تا صبح بیدار ماند و پی در پی بر تخته سنگ آب می پاشید .

آب در طول شب اندکی فزونی یافته بود و يك بند انگشت بالا آمده بود . وقتی سپیده دمید و آفتاب بی فروغ بالا آمد ، ژوزف بیدار شد ، نفست و پرسید - «آب در چه حال است؟»
جو آنیتو شادمان از مژده‌ای که می داد گفت - «جویبار بزرگتر شده است . يك بند انگشت از نشانه بالاتر آمده است .»
ژوزف پتوها را کنار زد و برخاست تا آنرا به چشم ببیند . گفت - «آره ، بالا آمده است .» صخره خزه پوش را با دقت لمس کرد . - «جو آنیتو ، خوب آنرا مرطوب نگاهداشته‌ای ، متشکرم امروز بنظرت سبزتر نمی آید؟»

- «شب نتوانستم رنگ آن را ببینم .»
صبحانه را که خوردند ، کنار آتش نشستند و به نوشیدن قهوه پرداختند . جو آنیتو گفت - «امروز پیش پدر آنجلو خواهیم رفت .»
ژوزف به آرامی گفت - «خیلی آب هدر خواهد رفت . بعلاوه

نیازی هم به رفتن نیست . جویبار دارد بالامی آید .

جو آیتو چون نمیخواست نگاهش به چشمان ژوزف بیفتد ، بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد . « دیدن کشیش خوب خواهد بود . » و اصرار کرد . « شما از پیش کشیش که برگردید احساس بهبودی خواهید کرد . حتی اگر اعتراف مختصری هم بکنید ، احساس آرامش خواهید کرد . »

« جو آیتو ، من به آن کلیسا وابستگی ندارم . نمی توانم اعتراف کنم . »

جو آیتو به فکر فرو رفت . سرانجام گفت . « هر کس می تواند پدر آنجلو را ملاقات کند . حتی آنهایی که از کودکی تا به حال پایشان به کلیسا نرسیده است . »

ژوزف سرش را برگرداند و به صخره خیره شد . « ولی آب دارد بالامی آید . دیگر احتیاجی به رفتن نیست . » از آنجا که جو آیتو کلیسا را به حال ژوزف مفید می پنداشت ، زیرکانه گفت . « آقا ، من از وقتی دنیا آمده ام در این سرزمین زندگی کرده ام ، اما شما فقط مدت کوتاهی است که در اینجا بسر میبرید . چیزهایی هست که شما نمی دانید . »

ژوزف پرسید . « چه چیزهایی ؟ »

آنوقت جو آیتو درست در چشمان او نگاه کرد و با دلسوزی گفت . « آقا ، من بسیار دیده ام که چشمه ها پیش از آنکه خشک بشوند کمی بالامی آیند . »

ژوزف با هتاب جویبار را نگریست . « پس این نشانهی

خوشکیدن است ؟ »

« بده، آقا . اگر خدا عنایت نکند چشمه خشك می شود. »

ژوزف چند لحظه خاموش نشست و به اندیشه فرورفت . سر -
انجام برخاست و زین را به طرف اسب کشید . با خشونت گفت -
« بیا بریم کشیش را ببینیم . »

جوآنتو گفت - « شاید او هم نتواند کاری بکند . »

ژوزف زین را به طرف اسب بسته میبرد . فریاد زد - « من نباید

هیچگونه فرصتی را از دست بدهم . »

وقتی اسبها را زین کردند ، ژوزف يك سطل دیگر آب روی

تخته سنگ ریخت و گفت - « پیش از آنکه خشك شود برمیگردم . »

راه پر پیچ و خمی را میان تپهها پیمودند و در دور دست به

جادهی اصلی پیوستند . ابری از غبار اسبها را که پورتمه می رفتند در

میان گرفته بود . باد سردی وزید ، سراسر دره از گردوغبار پر شد طوری

که مهی از غبار به رنگ زرد روشن تشکیل داد بالا رفت و خورشید

را تار کرد .

جوآنتو روی اسب به عقب برگشت و به جانب مغرب که باد

از آنجا می وزید نگریست .

او گفت - « مه ساحل را گرفته است . »

ژوزف بدون اینکه به عقب برگردد گفت - همیشه هست . تا

اقیانوس بجاست اطراف ساحل را خطری تهدید نمی کند . »

جوآنتو امیدوارانه گفت - « آقا ، باد از طرف غرب می آید . »

ژوزف خنده تلخی کرد - « اگر سالهای دیگری بود باید کومه

های هلف را کاهگل می کردیم و همیزمها را می پوشاندیم . امسال باد
اهلب از غرب وزیده است بدون اینکه باران زا باشد .

- «اما گاهی هم باید باران بیاورد .»

- «چرا باید باران بیاورد .»

زمین خشك و متروك ، تپه های استخوانی و درختان هزیان او
را خشمگین میکرد . تنها درختان بلوط بود که زیر پوششی از خبار
زنده بودند .

سرانجام ژوزف و جوآنتو وارد خیابان ساکت نوستر اسنیورا
شدند . نیمی از مردم به جاهای بهتر و یا برای دیدار خویشاوندان خود
که در مزارع سرسبزی زندگی میکردند ، رفته بودند .
خانهها ، حیاطها و مرقدانیها خالی و متروك رها شده بودند ،
رومیس جلوی خانه خود با دیدن آنها ، بی آنکه حرفی بزند دستش را
تکان داد . وقتی خیابان را به سوی کلیسای کوتاه و گلی می پیمودند ،
غروب روز کوتاه زمستانی نزدیک بود . دوپسریچه در گردو خاله جاده
که تا صبحها می رسید بازی میکردند . آندو اسپهانشان را به درخت بلوط
کهنسالی بستند .

جوآنتو گفت - « من میروم سوی کلیسا شمی روشن کنم .
خانه پدر آنجلو پشت کلیسا است . وقتی شما خواستید برگردید ، من
در خانه ای پدر زخم منتظر شما خواهم بود .» وارد کلیسا شد ، ژوزف
او را صدا زد .

- « گوش کن جوآنتو . تو نباید بامن برگردی .»

- « آقا ، من دلم می خواهد بیایم . من دوست شما هستم .»

«نه، ترا آنجا لازم ندارم : میخواهم تنها باشم .»
جوآنتو به آرامی گفت : «بسیار خوب، دوست من .» و داخل

کلیسا شد .

خانه‌ی کوچک و سفیدکاری شده‌ی پدر آنجلو درست پشت
کلیسا واقع شده بود. ژوزف از پله‌ها بالا رفت و در را کوبید. لحظه‌ای
بعد پدر آنجلو در را گشود .

يك ردای کهنه بتن داشت . چشمانش از مطالعه زیاد خون

آلود شده بود . به عنوان سلام تبسم کرد و گفت : «بفرمائید تو.»

ژوزف در اطاق کوچکی که با چند تصویر مقدس تزئین شده

بود، ایستاد. گوشه‌ی اطاق از کتابهای قطور با جلدهای چرمین ، و

کتابهای کهنه‌ی جمعیت مبلغین پر بود. ژوزف گفت : « جوآنتو گفت

که پیش شما بیایم ، « محبتی از جانب کشیش احساس کرد و صدای

لطفش او را تسلی داد .

پدر آنجلو گفت : «فکر میکردم که شاید يك روز بیایید. بفرمائید

بنشینید . آن درخت را شکست دادید؟»

ژوزف مبهوت پرسید : « دربارهی درخت پیش از این هم

صحبت کردید. زاجع به درخت چه میدانستید؟»

پدر آنجلو خندید : «من آنقدر کشیش هستم که يك کیش را

بشناسم . بهتر است مرا پدر بخوانید . این کاری است که همه مردم

میکنند .»

ژوزف تسلط او را در برابر خود احساس کرد - «پدر، جوآنتو

بمن گفت که پیش شما بیایم .»

«البته، می‌دانم. ولی بالاخره درخت را شکست دادید؟»

«برادرم درخت را خشکانید.»

پدر آنجلو نگران گفت: «کار خوبی نکرده. کار احمقانه‌ای کرده است. شاید باعث میشد که درخت نیرومندتر در شما و صوخ کند.»

ژوزف گفت: «درخت خشکید. الان بکلی خشک شده است.»

«و شما بالاخره به کلیسا آمده‌اید؟»

ژوزف به تبلینی که کشیش از کلیسا میکرد لبخند زد و گفت: «نه، پدر. من آمده‌ام خواهش کنم که برای باران دعا کنید. مردم راجع به کلیسای شما چیزهایی می‌گویند.»

کشیش سرش را تکان داد: «بله، میدانم.»

ژوزف ناگهان فریاد زد: «آخر زمین خشک شده و داردمی‌میرد.»

پدر، برای باران دعا کنید!

پدر آنجلو نمی‌توانست اعتماد خود را از دست داد. «فرزندم، من به شما کمک میکنم تا برای نجات روح خود دعا کنید. باران خواهد آمد؛ برای باران دعا کرده‌ایم. باران را خدا می‌فرستد و با مصلحت خود هم از فرستادن آن مضایقه می‌کند.»

ژوزف پرسید: «شما از کجا می‌دانید که باران خواهد آمد؟»

به شما می‌گویم زمین دارد می‌میرد!

پدر آنجلو با خشونت گفت: «زمین نمی‌میرد.»

لیکن ژوزف خشمگین گفت: «از کجا می‌دانید؟ صحراها هم

يك وقتی آباد بودند . «

پدر آنجلو از روی صندلی بلند شد و در برابر ژوزف ایستاد و گفت - «فرزندم ، شما بیمار هستید. روح و جسم شما هردو بیمارند . آیا به کلیسا می آئید تا روح خود را شفا بدهید ؟ آیا به مسیح ایمان آورده اید و برای نجات خود دعا می خوانید ؟ «

ژوزف از جا برخاست و خشمناك در برابر او ایستاد - «روح من ؟ روح من پدرك ! من میگویم زمین در حال مرگك و نابودی است . برای زمین دعا کنید ! «

کشیش در چشمان فروزان او نگریست و هیجان شدید و جنون آمیزش را احساس کرد .

او گفت - «کار اساسی خداوند رسیدگی به حال مردم ، ترفییب آنها بسوی بهشت و عقوبت آنها در جهنم است . «

خشم از ژوزف دور شد، خسته گفت - «پدر، من میروم . باید می دانستم . نزد تخته سنگ برو میگردم و منتظر می مانم . «

بطرف در رفت . پدر آنجلو او را همراهی کرد - «فرزندم، من برای نجات روح شما دعا خواهم کرد . شما رنج فراوانی دارید . «
- «خدا حافظ پدر، متشکرم . « و در تاریکی دور شد .

وقتی ژوزف رفت، پدر آنجلو به صندلی خود برگشت، بیکی از تصویرهای مقدس نگریست و اندیشید «خداوندا شکر تو که این مرد ملهم نشده است. خداوندا شکر تو که او اراده ای ندارد تا مورد عنایت قرار گیرد و مردم به او ایمان بیاورند . « و در يك بدهت گذرا اندیشید «و گرنه شاید اینجا در غرب مسیح تازه ای ظهور میکرد . «

آنوقت برخاست و به کلیسا رفت . در مقابل محراب برای
ژوزف دعا خواند و به خاطر بدعتی که اقدیشیده بود طلب آموزش
کرد و سپس برای باران دعا کرد تا بزودی باران بیارد و زمین روبه
مرگه را نجات دهد .

ژوزف تنگ اشبش را محکم کزد و افسار از درخت کهنسال بلوط
گشود. آنگاه سوار شد و سر حیوان را به جانب مزرعه برگرداند.
موقعیکه اودر خانهای کشیش بود شب فرود آمده بود. پیش از
طلوع ماه هوا بی اندازه تاریک بود. در سراسر خیابان اورلیدی چند
روشنائی از پنجره ها پرتوافشانی میکرد، و از بخار داخل، شیشه ها
رنگ ماتی به خود گرفته بودند. ژوزف پیش از صد گام در تاریکی
سرد شب نیموده بود که جو آنتو سواره خود را به او رساند.

با لحنی جدی گفت: «آقا، من میخواهم همراه شما بیایم.»
ژوزف با تندی گفت: «نه، جو آنتو اقبلا که گفتم نه.»
«شما خوردنی چیزی نداشتید. آلیس برای شما شام حاضر
کرده است، شام آماده و گرم. لا اقل شام را با ما بخورید.»
ژوزف گفت: «نه، متشکرم. باید بروم.»
جو آنتو اصرار کرد: «ولی شب سردی است، بیایید چیزی

بنوشیم.»

ژوزف به روشنائی گرفته‌ای که از پنجره‌ی بخار گرفته‌ی
رستورانی بیرون می‌تابید نگاه کرد .

او گفت - «خیلی خوب، يك قهوه می‌خورم .»

اسبهاشان را به چوب مال بند جلوی رستوران بستند و داخل
شدند . کسی جز فروشنده که روی چهارپایه‌ی بلند پیشخوان نشسته
بود دیده نمیشد . همینکه آنها را دید از چهارپایه پائین آمد و يك
گوشه‌ی پیشخوان را دستمال کشید .

بعد از خوشامد گوئی گفت - «آقای واین ، خیلی وقت است

که شما را ندیده‌ام .»

- «کمتر به دهکده می‌آیم . لطفاً يك قهوه گرم برایم بریزید.»

جو آنتو گفت - «من هم قهوه می‌خورم .»

- «آقای واین ، شنیده‌ام عده‌ای از گاوهايتان را نجات داده‌اید.»

- «بله ، تعداد کمی .»

- «باز هم خوب است ، حالا شما همان تعداد کم را نجات

داده‌اید . برادرزن من تا آخرین گاورا از دست داد . خیلی از مردم دهکده

کوچ کرده‌اند و مزارع همه متروک شده‌اند .» و درحالی‌که فنجانهای

قهوه را که بخار قهوه‌ائی رنگی از آن بالا می‌آمد جلوی آندو می -

گذاشت ادامه داد - «حالا دیگر کاروکاسبی هم از رونق افتاده ، حتی

روزی می‌شود که يك سنت هم کاسبی نمی‌کنم .»

ژوزف فنجان قهوه‌اش را بر کشید و روی پیشخوان گذاشت

و گفت - «لطفاً يك فنجان دیگر برای من بریزید . گمان می‌کنم وضع

از این بدتر هم بشود . یکی هم برای خودتان بریزید .»

فروشنده درحالی که فنجانها را برمی کرد گفت - «وقتی باران
بیاید همه‌ی مردم برمی گردند .»

ژوزف قهوه‌اش را نوشید و با نگاه استفهام آمیزی پرسید -
«اگر اصلاً باران نیاید، آنوقت چه کارخواهید کرد ؟»
- «نمیدانم. شاید منم مثل همه از اینجا بروم .»

ژوزف فنجان خالی را روی پیشخوان گذاشت و ضمن اینکه
پول آنها را می‌داد گفت - «شب بخیر. امیدوارم زودتر باران بیاید.»
جو آنیتو دوشادوش او از آنجا خارج شد و گفت - «آلیس
شام گرم و خوبی برای شما تهیه کرده است. در ضمن می‌توانید پسر
را هم ببینید.»

ژوزف در خیابان ایستاد و سرش را بلند کرد تا ستارگان مه
آلود را بنگرد. - «بسیار خوب، می‌آیم.»
آلیس با خوشحالی در را به روی آنها باز کرد. «از آمدنتان
خوشحالم. بفرمائید.»

آلیس می‌گفت که از وقتی جو آنیتو آمده پدر و مادرش برای
دیدن اقوام به سن لوئی اویسیو رفته‌اند. او از بزرگواری و ابهت
مهمانش به هیجان آمده بود.

در آشپزخانه آنها را جلوی میزی که بارومیزی سفیدی پوشانده
شده بودند نشاند و برایشان لوبیای قرمز و گوشت سرخ کرده و کلوچه‌ی
زرت و برنج آورد. - «آقای واین، چیز قابل داری نیست. از وقتیکه
... اوه، خیلی وقت است که از دستپخت من نخورده‌اید.»

ژوزف تبسم کرد. «لوبیای خوشمزه‌ای است. البزابت می‌-

گفت از هر چیزی تو دنیا خوشمزه تر است . «

آلیس شگفت زده شد . «خوشحالم که شما از او حرف می -

زنید . « چشمانش را اشک فرا گرفت .

- «چرا که از او حرف نزنم ؟»

- «فکر کردم ممکن است شما را ناراحت کند . «

جو آنتو به آرامی گفت - «آلیس ، ساکت باش . مهمان ما

اینجا آمده است چیزی بخورد . «

ژوزف بشقاب لوبیایش را خورد و ته آنرا با کلوچه تمیز کرد

و يك بشقاب دیگر کشید .

بعد از غذا آلیس با کمروئی گفت - « بچه را خواهید دید ؟

پدربزرگش او را چانگوسدا می زند ، اما این اسمش نیست . «

جو آنتو گفت - «بیدارش کن بیار . «

آلیس رفت و کودک خواب آلود را آورد و جلوی ژوزف

نگهداشت و گفت - « چشمهایش را نگاه کنید رنگ آبی اش را از

جو آنتو و رنگ سیاهش را از من به ارث برده است . «

ژوزف با چهره‌ی گشاده کودک را نگریست - «چاق و زیباست .

خوشحالم که او را دارید . «

- «آقا ، چندتا کلمه می تواند حرف بزند . جو آنتو می خواهد

خشکسالی که تمام شد يك کوره اسب برایش بخورد . «

جو آنتو با خوشحالی سرش را جثباند و محجوبانه گفت - «آقا ،

يك چانگواست . «

ژوزف از کنار میز برخاست - «اسمش را چه گذاشته اید . «

آلیس هرمگین و برافروخته شد، گفت - «اسم شما را برایش
انتخاب کرده‌ایم . برایش ده‌ای برکت میخوانید .»
ژوزف با دیرباوری آلیس را نگریدست . - «ده‌ای برکت ؟ من
بخوانم ؟»

و بتندی گفت - «بسیار خوب ، میخوانم .» بچه را در میان
بازوان گرفت و موهای سیاه او را از روی پیشانی کنار زد، بعد پیشانی
کودک را بوسید و گفت - «نیزومندشو، بزرگ شو و برکت یاب .»
آلیس مثل اینکه دیگر کودک کاملاً متعلق به او نباشد او را گرفت
- «می‌برم بخوابانمش . بعد به اطاق نشیمن می‌رویم .»

لیکن ژوزف به تندی برخاست و گفت - «من باید بروم . از
شام شما ممنون هستم . و از نامگزاریتان سپاسگزارم .»
و موقعیکه آلیس خواست او را از رفتن بازدارد ، جوآنیتو
ساکتش کرد . او دنبال ژوزف به حیاط آمد ، تنگ اسب ژوزف را
کشید و آنرا دهنه زد . آنگاه با لحنی اعتراض آمیز گفت - «آقا، می-
تروسم شما را بگذارم بروید .»

- «چرا باید بترسی؟ ببین ، ماه دارد بالای آید .»
جوآنیتو ماه را نگاه کرد و با هیجان فریاد زد - «نگاه کنید ،
ماه طوق انداخته است !»

ژوزف به سختی خندید و بر اسب سوار شد . - «من یاد گرفته‌ام
که در زمان خشکسالی همه نشانه‌ها و علائم باطل از آب در می‌آید .
خدا حافظ ، جوآنیتو !»

جوآنیتو لحظه‌ای همپای اسب گام برداشت - «خدا حافظ، آقا.